

در یک دهکده، پیرمرد خرمندی زندگی می کرد. افرادی که به مشکلی بر می خوردند یا سوالی داشتند، به او مراجعه می کردند.

یک روز یک بچه باهوش و زبل که می خواست سر به سر پیرمرد خردمند بگذارد، پرنده ی کوچکی گرفت و آن را طوری در دستش گرفت که دیده نشود.

بعد پیش پیرمرد رفت و به او گفت: پدر بزرگ، من شنیده ام شما باهوش ترین مرد دهکده هستید. اما من باور نمی کنم. اگر راست است، می توانید بگویید که این پرنده ای که در دست من است زنده است یا مرده؟

پیرمرد نگاهی به پسر انداخت و فکر کرد: اگر به او بگویم که پرنده زنده است، او با یک حرکت کوچک دستش پرنده را می کشد، و اگر بگویم که پرنده مرده است، او پرنده را آزاد می کند تا به خیال خودش ثابت کند که از پیرمرد باهوش تر است.

پیرمرد دستش را روی شانه ی پسرک زبل گذاشت و با لبخند گفت: مرگ و زندگی این پرنده به اراده ی تو بستگی دارد.